

دوست داشتتم سفر با فرشته‌ها را ادامه دهم

اشاره:

گفتگوی این شماره متعلق به فردی است که برای تفریح با خانواده راهی شمال می شوند و به دریا می روند تا تنی به آب بزنند اما تفریحشان تبدیل به حادثه و منجر به کما رفتنش می شود، البته این اتفاق مربوط به سالها قبل است. گفتگویی با وی انجام دادیم که ماجرا را از زبان خودش پی می گیریم:

۱- از خودتان بگویید؟

شیرین هستم ۶۰ سال سن دارم. متأهل و بازنشسته فرهنگی و لیسانس مدیریت مالی دارم.

- چه حادثه ای باعث شد به کما بروید؟

تابستان بود با خانواده‌ام به دریا رفتیم و جای خلوت و دنجی پیدا کردیم. هوا آفتابی بود و بسویار لذت بخش. هم صبح دریا رفتیم و هم بعد از ظهر، توی دریا بودیم و شنا می کردیم. حوالی عصر هوا ابری و دریا طوفانی و موج شد. من در حال شنا کردن بودم که زیر پایم خالی شد توی آب کشیده شدم. برادرم که نزدیکم بود متوجه غرق شدنم شد و مویم را در آب پیدا کرد و گرفت و مرا بالا کشید و همزمان کمک خواست. دو نفر رهگذر به کمک داداشم آمدند و مرا از آب بیرون کشیدند. اما آب زیادی خورده بودم. شروع کردند به تنفس مصنوعی و خارج کردن آب از ریه‌هایم (زیرا خانواده ام تنفس مصنوعی را بلد بودند و به موقع آن را انجام دادند)؛ سپس مرا درون ماشین انداختند و به بیمارستان رامسر بردند.

در راه بیمارستان با جیغ و داد مادرم چشم باز کردم که دوباره بیهوش شدم. در بیمارستان با دستگاه اکسیژن و تنفس مرا از وضعیت حاد نجات دادند و ریه‌هایم را که پر از شن بود، تخلیه کردند. فردای آن روز از پدرم تعهد گرفتند به شرط آنکه تا دو ماه تحت درمان باشم؛ اجازه ترخیص می دهند. بنابراین به خانه برگشتیم؛ البته در تمام این مدت من چیزی حس نمی کردم. به عبارتی ۴ ساعت تمام بیهوش بودم.

- وقتی این حادثه برایتان اتفاق افتاد، چند سالتان بود؟

۱۶ سالم بود و کلاس دهم قدیم یا اول نظری جدید بودم.

- با آن دنیا ارتباطی برقرار کردید؟

بله. بین زمین و آسمان دو فرشته که نمی دیدمشان ولی آنها را حس می کردم. با انگشتشان شانه‌هایم را نگیه داشته بودند و مرا به سوی نور و به سوی هفت طبقه آسمان می بردند. در بین راه صدای گریه‌های مادرم را شنیدم که مرا صدا می کرد. به فرشته‌ها گفتم صبر کنید و برگشتیم دیدم در ساحل عده ای دور جسدی جمع شده‌اند و گریه می کنند.

- چیز خاصی در زمانی که در کما بودید، دیدید؟

بله. تمام خاطرات زندگی‌م از بدو تولد و بزرگ شدنم و تمام اتفاقاتی که در آینده برایم رخ خواهد داد، همه را در ثانیه ای به چشم دیدم که مانند فیلم از جلو چشمانم رد شد.

- می دانستید در دنیای دیگری سیر می کنید؟

فرشته‌ها گفتند به سوی آینده و هفت آسمان می بریمت. البته فرشته‌ها را فقط حس می کردم نه اینکه ببینم.

- چه جذایبیتی داشت؟

شیرین ترین لذتی را که هیچوقت در طول زندگی حس نکرده بودم، آن هنگام حس کردم. احساسی غیر قابل وصف؛ احساس شمع و غیر قابل تصور داشتم. خیلی دوست داشتم سفر با فرشته‌ها را ادامه دهم.

- وقتی یاد آن دوران و آن حادثه می افتید، چه احساسی دارید؟

بند بند وجودم می لرزد، تا مدت‌ها درمورد کما رفتنم حرفی نمی زدم؛ زیرا تمام زندگی گذشته و آینده من در نظرم آمده بود و به وضوح آنها را دیدم.

- تا حد مرگ پیش رفتن چه لذتی دارد؟

از مرگ به هیچ وجه نمی ترسم. مرگ ترسناک نیست بلکه ذهنمان را از کلمه مرگ ترسانده اند. رفتن به نزد معبود زیباست.

- چه تجربه ای از کما رفتن به دست آوردید؟

اعتقاد به فرشته‌های راست و چپ و هفت آسمان. دیگر اینکه ما قبل از خلقت فرشته بودیم که زمینی شدیم و مجدداً به آسمان بر می گردیم.

موضوع خواهرت به گوش خاله‌هایت رسیده بود. به قول مادرت کل فامیل ماجرای به هم خوردن نامزدی را فهمیده بودند. ولی نمی دانم چرا همه تیرها به سمت من نشانه رفت و در این میان تو هم مانند دیگران پشت مرا خالی کردی.

موضوع خواهرت را به زودی همه می فهمیدند به نظرم مسئله مهمی نبود، اما من در این موضوع دخالتی نداشتم. اما شما اصلاً نمی خواستید باور کنید که من چطور توانستم حرفی بزنم در حالی که خودم خوب از ماجرا خبر نداشتم. فقط دیده بودم که از یک روز به بعد خواهرت دیگر انگشتر به دست نمی کند و هر روز گوشه‌ای می نشیند و گریه می کند. تو هم تحت تاثیر خانواده‌ات قرار گرفتی و مرا مقصر دانستی. خیلی حرف زدم و قسم و آیه آوردم که باور کنید. اصلاً خانواده‌ات را کنار گذاشتم دلم می خواست فقط تو بدانی که من در این میان هیچ نقشی نداشتم اما نخواستی کوتاه بیایی. رفتار سرد شد. حتی دیگر غذایت را در خانه مادرت می خوردی و فقط زمانی می آمدی که می خواستی بخوابی. دلم می خواست مقاومت کنم. دلم نمی خواست سرشکسته و شرمنده به خانه پدرم برگردم هنوز سه سال کامل از عمر از دواجمان نگذشته بود. دلم نمی خواست اطرافیان بگویند که چنین روزی را در زندگی‌ام حدس می زدند. اما تو دست بردار نبودی تا اینکه در آن عصر لعنتی گفتی دیگر نمی خواهی در آن خانه بمانم. گفتی بهتر است که به خانه پدرم بروم. احساس کردم همه رویاهایم نابود شده‌اند. همه چیز در نظرم از بین رفت تو مرا شکستی چاره‌ای غیر از رفتن نداشتم. تو مرا نمی خواستی و چیزی برای یک زن عذاب آورتر از این نیست که همسرش او را نخواهد. دلیل تغییر ناگهانی‌ات بسیار بچگانه بود. به هر کس می گفتم باور نمی کرد. اما تو باور کردی... چاره‌ای نبود. سرشکسته و خردشده با یک ساک لباس به خانه پدرم برگشتم. حرفی برای گفتن نداشتم. توضیح زیادی هم به آنها ندادم؛ خانواده‌ام برای آنکه مرا بیشتر آزار ندهند حرفی نزدند. نمی خواستند مرا تحت فشار قرار دهند. مادرم خیال می کرد، یکی، دو روز دیگر حتماً می آیی و مرا همراهت می‌بری اما یکی، دو ماه گذشت و خبری از تو نشد.

پدرم حوصله نداشتم. دائم از مادرم می خواست از من بپرسد که اصل ماجرا چیست؟ و من جواب قانع کننده‌ای برایشان نداشتم. حق داشتند. دخترشان را با امید و آرزو راهی خانه بخت کرده بود و حالا بعد از مدتی دوباره بدون آنکه هیچ توضیحی داشته باشد با یک ساک لباس برگشته بود.

حرف‌های پدرم را از نگاهش می خواندم. می دانستم دلش می خواهد بگوید همه این روزها را پیش چشم می آوردم و به تو یادآوری کرده بودم، که انتخاب درستی نکردی، که دل به کسی سپردی که مرد میدان نیست... اما او چیزی نمی گفت فقط سردرگم و کلافه بود. بعد از صحبت کردن با تو روحیه‌اش بیشتر خراب شد. من هم که مانند یک گل خشکیده گوشه‌ای می‌نشستم و فقط دعا می کردم. که حقیقت هر چه زودتر آشکار شود.

اما چند روز قبل وقتی پیغام فرستادی که برگردم. انگار روح زندگی در کالبد بی جانم دمیده شد. دوباره قلبم به تکاپو افتاده بود. با آنکه از تو دلگیر بودم اما بی‌صبرانه منتظر این لحظه بودم. می خواستم ترا ببخشم و برگردم.

ولی پدرم دیگر کوتاه نمی آمد. وقتی برایت شرط گذاشت خانه‌ات را از پدر و مادرت جدا کن... تازه باور کردم که چقدر در این مدت اذیت شده. باور کردم که چقدر نگرانم هستند. ایمان آوردم که هر چندگاهی خلاف میلم رفتار کرده‌اند اما همیشه آینده مرا در نظر گرفته‌اند. وقتی نخواستی شرط پدر را بپذیری پدرم اصرار نکرد. گفت دیگر اجازه نمی دهد دخترش به آن خانه بیاید و در مقابل آن همه زحمت که در آن خانه کشید چنین سرنوشتی انتظارش را بکشد. روی حرف پدرم حرف نزنم. این انصاف بود. حق من چنین رفتار و برخوردی نبود و باید جبران می شد، اما بالاخره تو نیز روسفیدم کردی. بالاخره بعد از یک هفته زندگی‌مان را در نظر گرفتی و قبول کردی خانه‌مان از مادرت جدا شود. با آنکه تا امروز اتاقی که اجاره کرده‌ای را ندیده‌ام. با پدرم قرار گذاشتی که هر وقت لوازم خانه را جابه‌جا کردی و به خانه جدید بردی به دنبالم می آیی، و حالا امروز همان روز است با وجود همه سختی‌ها و مشکلاتی که پشت سر گذاشتم احساس می‌کنم تازه امروز مانند یک تازه عروس قرار است برای اولین بار وارد خانه همسرم شوم و چقدر از این بابت هیجان دارم. با پشت سر گذاشتن همه رنج‌ها و عذاب‌ها اما حالا روسفید و سربلند هستم. هم به تو ثابت شد که من هیچوقت حرفی از آن خانه بیرون نبرده‌ام و هم به خانواده‌ام ثابت شد که تو ارزش عشق مرا داری.

هیچوقت از تو در مورد ماجرای خواهرت و چگونه پخش شدن بین فامیل چیزی نپرسیدم با آنکه حدس می‌زنم مادرت با کسی درد دل کرده و این حرف پخش شده اما می‌خواهم دوباره زندگی‌مان را با هم بسازیم و هیچ مسئله‌ای مانع ما نشود. از ابتدا هم موضوع اهمیتی نداشت و بچگانه بود خوب شد فهمیدی که زندگی با کارهای بچگانه و خاله زنی نباید به گره بیفتد. حالا خیلی خوشحالم که همه چیز ختم به خیر شد. خدا را شکر

